

رویای قب‌آلود

جورج آر. آر. مارتین

ترجمه

میلاد فشتمی



انتشارات بهنام

استفاده از این فایل برای عموم آزاد است.

نیویورک

۱۸۵۷، می نیواورلینز، می

بیلی تیپتون^۱ کمی بعد از ساعت ده به محل حراج رسید. پیش از شروع حراج برده‌ها، چندین بشکه نوشیدنی، هفت صندوق مواد خوارکی خشک و یک دست مبلمان به فروش رسید. در تمام مدت بیلی آرنجش را روی پیشخوان مرمری بار گذاشته بود و آرام آرام نوشیدنی‌اش را مزه می‌کرد. تمامی حراج‌ها به دو زبان انجام می‌شد. بیلی مردی لاغر و سبزه بود و همه او را به نام بیلی عبوس می‌شناختند. در بچگی آبله گرفته و صورت اسبی‌اش اکنون پر از جای آبله بود. موهای کم‌پشت قهوه‌ای رنگی داشت و به ندرت لبخند می‌زد. چشم‌های آبی روشنش ترسناک بودند.

آن چشم‌ها، آن چشم‌های سرد و خطرناک، ابزار دفاع بیلی عبوس بودند. مرکز حراج فرانسوی‌ها جای فوق العاده بزرگی بود؛ بزرگتر از آن چیزی که بیلی دوست داشت. از رفتن به آنجا اصلاً خوش نمی‌آمد. مرکز حراج، سالن بزرگی در هتل سنت‌لوییز بود. نور خورشید از سقف گنبدی و بلند سالن به روی جمعیت می‌تابید. ارتفاع سقف حداقل ده متر بود. دور تا دور سالن ستون‌های بلند دیده می‌شد و نقاشی‌های زیبا از دیوارها آویزان بود. کف زمین، پیشخوان بار، میز حراج، همه و همه از مرمر ساخته شده بودند. مشتری‌ها هم درست مانند دکور سالن باشکوه و اتوکشیده بودند. اهالی

1. Billy Tipton

ثروتمند بالای رود و اروپایی‌زاده‌های جوان شهر قدیمی. بیلی عبوس از اروپایی‌زاده‌ها متنفر بود؛ از لباس پوشیدن‌شان، از آن چشم‌های تیره و رفتار مغفول‌شان. دوست نداشت در میان آن مردم خونگرم رفت و آمد کند. بیشترشان دنبال دردرس بودند. علاقه بسیاری هم به دوئل داشتند. گاهی پیش می‌آمد که یکی از جوانترهایشان از نوع حرف زدن بیلی به زبانشان، یا از نگاه‌هایش به زن‌های اروپایی‌زاده، و در کل از رفتار آمریکایی‌مابانه و گستاخانه او ناراحت شود. اما همیشه وقتی در آن چشم‌های سرد و بی‌روح که شرارت در آن‌ها موج می‌زد، چشم می‌دوختند راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند.

بیلی همیشه ترجیح می‌داد که برده‌هایش را از حراجی آمریکایی سنت‌چارلز بخرد. در آنجا مردم به جای فرانسوی به زبان انگلیسی حرف می‌زدند و رفتارش کمتر ناهنجار به نظر می‌رسید.

اما ماهی یک بار مجبور بود به حراجی فرانسوی‌ها برود. در حراجی آمریکایی‌ها همیشه می‌شد یک آشپز و یا کارگر خوب پیدا کرد، ولی برای خریدن یکی از آن برده‌های زیبایی که جولیان می‌پسندید، هیچ جایی بهتر از حراجی فرانسوی‌ها نبود. جولیان برده‌ی زیبا می‌خواست و همیشه بر این موضوع اصرار می‌ورزید.

بیلی عبوس هم هر چه دیمون جولیان^۱ دستور می‌داد، اجرا می‌کرد. تقریباً ساعت یازده بود که حراج برده‌ها آغاز شد. مرد و زن، پیر و جوان، و حتی کودک. پوست تعداد قابل توجهی از برده‌ها قهوماً روشن بود و چهره‌های زیبایی داشتند. بیلی عبوس می‌دانست که اکثراً باهوش بودند و شاید حتی فرانسوی هم می‌دانستند. همه در یک سمت اتاق به صفاتیستاده بودند و اروپایی‌زاده‌های جوان قدمزنان آن‌ها را بررسی می‌کردند و در مورد آن‌ها با هم تبادل نظر می‌کردند. بیلی عبوس اما از جایش تکان نخورد و یک

نوشیدنی دیگر سفارش داد. او روز قبل از تمام سلول‌های نگهداری برده‌ها بازدید کرده بود و می‌دانست کدام را می‌خواهد.

مجرى مراسم حراج چکشش را روی میز مرمری فرود آورد. به سرعت همه ساكت شدند. با دست به یک زن حدوداً بیست ساله اشاره کرد. زن جوان جلو رفت و بر روی یک صندوق ایستاد. پوستی قهوه‌ای و چشم‌هایی درشت داشت. می‌شد گفت تا حدی زیباست. یک لباس ارزان قیمت به تن داشت و با روبانی سبز موهایش را بسته بود. مجری مراسم درباره محاسن برده مورد نظر شروع به صحبت کرد. بیلی عبوس بی‌حوصله رقابت دو جوان اروپایی‌زاده را تماشا کرد تا اینکه سرانجام زن جوان به قیمت ۱۴۰۰ دلار فروخته شد.

برده بعدی زن میانسالی بود که ظاهراً در آشپزی مهارت داشت. پس از آن یک مادر و دو فرزندش با هم به فروش رفتند. بیلی عبوس همانطور یکی پس از دیگری حراج‌ها را تماشا کرد تا اینکه سرانجام در ساعت دوازده‌پانزده دقیقه برده‌ای که می‌خواست را به حراج گذاشتند.

آنطور که مجری مراسم می‌گفت نامش امیلی بود. مجری به زبان فرانسوی گفت: «نگاه کنین، آقایون. فقط یه بار بهش نگاه کنین. واقعاً زیباست! سال‌ها می‌شد که همچین برده‌ای در اینجا به فروش نرفته بود. مطمئنم که تا سال‌های سال هم دیگه همچین برده‌ای نخواهیم داشت.»

بیلی عبوس موافق بود. امیلی به نظر شانزده یا هفده ساله می‌رسید، با این حال خوب رشد کرده بود. کمی ترسیده بود، ولی لباس مشکی‌رنگی که پوشیده بود زیباییش را دوچندان می‌کرد. چشم‌های گیرایی داشت و پوستش قهوه‌ای روشن بود. جولیان حتماً از این یکی خوشش می‌آمد.

حراج با شور و اشتیاق خاصی دنبال می‌شد. مسلماً چنان برده زیبایی خیلی کاری به حساب نمی‌آمد، ولی با این حال شش‌هفت مشتری برای به دست آوردن‌ش به شدت در رقابت بودند. مطمئناً برده‌های دیگر به امیلی

توضیح داده بودند که چه آینده‌های در انتظارش بود. آنقدر زیبا بود که می‌توانست امیدوار باشد روزی آزادیش را به دست بیاورد. احتمالاً یکی از آن اروپایی‌زاده‌های شیک‌پوش تا قبل از ازدواجش او را نزد خود نگاه می‌داشت. پس از آن هم شاید می‌توانست یاد بگیرد که چطور موی سر خانم‌ها را آرایش کند و از آن راه اموراتش را بگذراند. پوست دختران امیلی حتماً از خودش روش‌تر می‌شد و می‌توانستند زندگی بهتری داشته باشند.

مبالغ پیشنهادی بالا و بالاتر می‌رفت. به ۲۰۰۰ دلار که رسید تنها سه مشتری باقی مانده بودند. روی ۲۵۰۰ دلار نفر سوم هم کنار کشید و تنها دو نفر ماندند. مدام روی دست یکدیگر بلند شدند و قیمت را تا ۳۲۰۰ دلار بالا بردن. پس از آن هر دو اسیر تردید شدند. مجری مراسم با چرب‌بازانی مشتری کم‌سن‌وسال‌تر را مجاب کرد که پیشنهادش را تا ۳۳۰۰ دلار بالا ببرد.

رقیب گفت: «!۳۴۰۰»

بیلی عبوس او را می‌شناخت. یک اروپایی‌زاده جوان و بدنام که عاشق قمار و دوئل بود.

مرد دیگر سرش را تکان داد. معامله برای او پایان یافته بود. مونتریل^۱ لبخند کریهی به امیلی زد. بیلی عبوس کمی صبر کرد و درست پیش از آنکه چکش برای بار سوم روی میز فرود بیاید، لیوانش را کنار گذاشت و با صدای بلندی گفت: «!۳۷۰۰»

مجرى مراسم و امیلی هر دو با حیرت به او نگاه کردند. مونتریل و تعداد زیادی از دوستانش نیز با نگاه‌هایی تهدیدآمیز به سمت بیلی برگشتند.

مونتریل گفت: «!۳۸۰۰»

بیلی عبوس گفت: «!۴۰۰۰»

قیمت بسیار بالایی بود، حتی برای چنان بردۀ زیبایی. مونتریل زیر لب چیزی به دو مرد همراهش گفت و بلافصله هر سه به سمت در خروجی به

1. Montreuil

راه افتادند. صدای قدمهای خشمگینشان در سالن می‌پیچید.
بیلی عبوس گفت: «ظاهراً من برم. آمده‌ش کنین می‌خوام برم.»
همه به او خیره شده بودند.
 مجری مراسم گفت: «البته آقا!»

یک مجری دیگر پشت میز آمد و با ضربه چکشش شروع حراجی دیگر را نوید داد. دختر زیبای دیگری روی صندوق ایستاد و سالن دوباره غرق هم‌همه شد.

بیلی عبوس و امیلی از سالن خارج شدند و قدم در یک گذرگاه طاق‌دار گذاشتند. در هر دو سمت‌شان عابرین پیاده در مقابل معازه‌های پرزرق و برق ایستاده بودند و ویترین‌ها را تماشا می‌کردند. همانطور که به سمت خیابان سنت‌لوییز حرکت می‌کردند، سنگینی نگاه‌های کنجکاو رهگذران ثروتمند را بر روی خود حس می‌کردند. به زیر نور آفتاب که رسیدند، بیلی چندین بار پلک زد تا چشم‌هایش به آن همه نور عادت کند. ناگهان مونتریل در مقابلش ظاهر شد و گفت: «موسیو!»

بیلی گفت: «اگه می‌خوای با من حرف بزنی، انگلیسی حرف بزن. اسمم هم آقای تیپتونه، مونتریل.»

دست‌هایش را مشت کرد و با چشم‌های بی‌روح به مرد مقابلش نگاه کرد. مونتریل گفت: «آقای تیپتون!» انگلیسی را بدون لهجه صحبت می‌کرد. گونه‌هایش کمی قرمز شده بودند. دو همراهش هم با اخم پشت سرش ایستاده بودند. «من قبل‌اهم تو حراج برده باخته بودم. این یکی خوشگل بود، ولی از دست دادنش اصلاً واسم مهم نیست. فقط اون جوری که وارد حراج شدی بهم برخورد. آقای تیپتون، تو اون تو من رو مسخره کردی. صبر کردی تا فکر کنم حراج رو بدم، بعد قیمت رو بردی بالا تا من رو یه احمق جلوه بدی.»

بیلی عبوس گفت: «خب؟»

مونتریل با حالتی تهدیدآمیز گفت: «وارد بازی خطرناکی شدی. می‌دونی من کیم؟ اگه یه نجیب‌زاده بودی، به دوئل دعوت می‌کرم،»
بیلی عبوس گفت: «دوئل کردن غیرقانونیه، مونتریل. نشنیدی؟ منم که نجیب‌زاده نیستم،» به سمت برده‌اش برگشت و گفت: «بیا بربیم،»
بیلی به راه افتاد و امیلی هم به سرعت خودش را به او رساند.

مونتریل فریاد زد: «مطمئن باش تلافیش رو سرت درمیارم، موسیو!»
بیلی عبوس بدون توجه به او به خیابان دیگری پیچید. با سرعت قدم برمی‌داشت. چنان غرور و تکبری در گام برداشتنش دیده می‌شد که پیش از آن، در حراجی فرانسوی‌ها، همراهش نبود. آن خیابان‌ها خانه‌ای بیلی محسوب می‌شدند. در آن خیابان‌ها بزرگ شده و یاد گرفته بود چطور زنده بماند. امیلی با سرعت به دنبالش حرکت می‌کرد. پاهای برهنه‌اش بر روی سنگفرش پیاده‌رو صدا می‌دادند. در هر دو طرف خیابان خانه‌های زیبایی با بالکن‌های مجلل و دروازه‌های آهنی باشکوه دیده می‌شد. اما پیاده‌روها چندان در وضعیت مناسبی نبودند و بعد از باران صبح پوشیده از گل بودند. در گوشه و کنار نیز گودال‌های بزرگ آب در کمین عابرین بی‌ملاحظه بودند. هتل‌ها و مغازه‌هایی با فروشندگان سیاه‌پوست آزاد را پشت سر گذشتند و از کنار چندین خانم نجیب‌زاده و محافظینشان عبور کردند. در یک کوچه گروهی بردهی فراری به زنجیر کشیده شده بودند و مرد سفیدپوستی که شلاق در دست داشت بر سرشان فریاد می‌کشید. چند دقیقه بعد، از قسمت فرانسوی‌نشین نیاورلینز خارج شدند. بیلی عبوس اسبیش را به یک تیر در کنار مغازه‌ای بسته بود. سوار اسبیش شد و به برده دستور داد که به دنبالش حرکت کند. به سمت جنوب شهر به راه افتادند و خیلی زود از خیابان‌های اصلی خارج شدند. تنها یک بار توقف کردند تا اسب بیلی کمی استراحت کند. خودش نیز کمی نان و پنیر از میان خورجین بیرون آورد و مشغول خوردن شد. به امیلی هم اجازه داد که از آب چشم‌هه بنوشد.

امیلی پرسید: «شما ارباب جدید منین، آقا؟»
انگلیسی را بسیار عالی حرف می‌زد.

بیلی عبوس گفت: «من مباشرشم. جولیان رو امشب می‌بینی. بعد از
تاریکی.» لبخندی زد و ادامه داد: «مطمئنم ازت خوشش می‌اد.»
سپس به دخترک دستور داد که خفه شود و سؤال دیگری نپرسد.

چون امیلی پیاده راه می‌رفت، سرعتشان به طرز قابل ملاحظه‌ای کم بود.
به همین دلیل نزدیک غروب به مزرعه جولیان رسیدند. جاده باریکی در
امتداد نهر، از میان درختان انبوه می‌گذشت و به سمت ساختمان اصلی
می‌رفت. جاده از کنار یک درخت بلوط پیر و خشک می‌گذشت و به
زمین‌های زراعی می‌رسید. همه چیز زیر نور خورشید در حال غروب جلوه‌ای
زرد به خود گرفته بود. یک اسکله کهنه و پوسیده و یک ردیف کلبه کوچک برای
آب دیده می‌شد. در پشت ساختمان اصلی هم یک ردیف کلبه کوچک برای
اسکان برده‌ها قرار داشت. ولی برده‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد. مزرعه نیز
چندین سالی می‌شد که به حال خود رها شده بود. ساختمان اصلی آنچنان
که باید و شاید بزرگ نبود، با این حال کاملاً محکم به نظر می‌رسید.

بیلی عبوس گفت: «خونه!»

دخترک پرسید که آیا آن ساختمان نام خاصی داشت و یا خیر.

بیلی عبوس جواب داد: «یه زمانی داشت. سال‌ها قبل، وقتی گروکس^۱
صاحبش بود. اما مریض شد و مرد. همه پسرهاشم مردن. دیگه هیچ اسمی
نداره. حالا دیگه خفه شو و دنبالم بیا.»

هر دو به سمت در حرکت کردند. بیلی با کلیدی که از زنجیر دور گردنش
اویزان بود، در خانه را باز کرد. بیلی سه اتاق در قسمت خدمتکاران داشت.
امیلی را وارد یک اتاق خواب کرد و گفت: «زوبد باش این لباس‌های مسخره رو
دربیار.»

دخترک با ترس به او خیره شد.

بیلی گفت: «اینجوری نگام نکن. کاری به کارت ندارم. اربابت جولیانه. یه کم آب گرم می‌کنم. یه وان تو آشپزخونه هست. برو حmom کن و یه لباس درست و حسابی بپوش». در یک کمد را باز کرد و پس از چند لحظه تفکر، یک لباس مشکی را انتخاب کرد. «این خوبه. همین رو بپوش».

دخترک با حیرت گفت: «من نمی‌تونم همچین لباسی رو بپشم. این لباس مال یه خانم سفیده».

بیلی عبوس جواب داد: «خفه شو و هر کاری بهت می‌گم بکن. جولیان همیشه برددهای خوشگل رو دوست داره».

بیلی از اتاق خارج شد و جولیان را در کتابخانه پیدا کرد. در تاریکی بر روی یک مبل چرمی بزرگ نشسته بود و نوشیدنی اش را مزه می‌کرد. در تمام قفسه‌های خاک‌گرفته‌ی کتابخانه، کتاب‌هایی دیده می‌شد که زمانی متعلق به رینه گروکس و پسرانش بودند. سال‌ها از آخرین باری که کسی به آن کتاب‌ها دست زده بود، می‌گذشت. دیمون جولیان چندان اهل مطالعه نبود.

بیلی وارد کتابخانه شد و با فاصله زیادی نسبت به جولیان ایستاد. تا وقتی که جولیان حرفی نزد، بیلی نیز ساكت ماند.

سرانجام صدایی از میان تاریکی پرسید: «خب؟»

- چهار هزار تا. ولی ازش خوشتون میاد. خیلی جوون و ظریفه. واقعاً هم خوشگله.

- بقیه هم الان سر و کله‌شون پیدا می‌شه. الین^۱ و جین^۲ که اینجان. احمق‌ها. عطششون شروع شده. وقتی حاضر شد بیارش تو سالن پذیرایی.

- چشم قربان. فقط، یه مشکل کوچیک تو حراجی پیش اومد.
- مشکل؟

- یه اروپایی‌زاده شارلاتان به اسم مونتریل. اونم این بردۀ رو می‌خواست و

خیلی از اینکه باخته بود ناراحت بود. فکر کنم کنچکاو شده. یه قمارباز تیره.
می خواین یه شب حسابش رو برسم؟
- بیشتر در موردش توضیح بد.

صدای جولیان گیرا و عمیق ولی در حین حال نرم و پراحساس بود.
- جوونه، یه کم سبزه‌س. چشم و ابرو مشکیه. قدبلنده. می‌گن زیاد دوئل
می‌کنه. هیکلیه ولی قیافش خوبه، می‌بیشتر اروپایی‌زاده‌ها.»
دیمون جولیان گفت: «خودم تربیش رو می‌دم.»
- بله قربان.

بیلی تیپتون برگشت، از کتابخانه خارج شد و به سرعت به اتاق خودش
برگشت.

امیلی در آن لباس زیبا دیگر نشانی از آن برده‌ی کم‌سن‌وسال نداشت.
اکنون بیشتر شبیه به زنی بالغ با زیبایی اثیری به نظر می‌رسید.
بیلی عبوس به دقت او را بررسی کرد و گفت: «خیلی خوب شدی. بیا. قراره
بری مهمونی.»

اتاق پذیرایی بزرگترین و نورانی‌ترین اتاق خانه بود. سه چلچراغ بزرگ با
صدها شمع روشن جلوه‌ای ویژه به اتاق بخشیده بودند. نقاشی‌های رنگ
روغن زیبا از دیوارها آویزان بود و کف زمین از بهترین چوب صیقل خورده
ساخته شده بود. در یک سمت اتاق دو در بزرگ دیده می‌شد و در سمت
دیگر راه پله‌ای به سمت طبقه بالا می‌رفت. نرده‌های پلکان در زیر نور
شمع‌ها برق می‌زد.

وقتی بیلی عبوس و دخترک وارد اتاق شدند، همه در انتظارشان بودند.
با خود جولیان نه نفر بودند. شش مرد و سه زن. مردها کت‌های تیره‌ی
دوخت اروپا بر تن داشتند و زن‌ها لباس‌های زیبای ابریشمی پوشیده بودند.
به غیر از جولیان، همه در سکوت بر روی پلکان ایستاده بودند. بیلی عبوس

همه آن‌ها را می‌شناخت: زن‌های رنگ‌پریده آدرین^۱، سینتیا^۲، و والری^۳ بودند. ریموند^۴ جوان با آن چهره بچه‌گانه‌اش و کرت^۵ با آن چشم‌های آتشین به بیلی و دخترک خیره شده بودند. جین کمی لرزید. لب‌هایش را عقب کشید و دندان‌های سفیدش نمایان شدند. دستش به‌طوری غیرارادی می‌پرید، گویی دچار نوعی اسپاسم خفیف شده بود. عطش فراوانی داشت اما خود را کنترل می‌کرد. منتظر دیمون جولیان بود. همه منتظر دیمون جولیان بودند.

جولیان طول اتاق را پیمود و به سمت دخترک برد. مانند یک گربه بی‌صدا و باوقار گام برمی‌داشت؛ مانند یک لرد، یک پادشاه. مثل تاریکی حرکت می‌کرد؛ سیال و اجتناب‌ناپذیر. با اینکه پوستش بسیار روشن بود، مرد تاریکی به نظر می‌رسید. موهای مجعدش مشکی بود و لباس‌های تیره‌ای بر تن داشت. چشم‌هایش چون دو تکه سنگ گداخته به نظر می‌رسیدند. در نزدیکی امیلی ایستاد و لبخندی زد. جولیان لبخندی گیرا و دلنشیں داشت. گفت: «واقعاً چشم‌نوازه!»

گونه‌های امیلی گل‌انداخت. خواست چیزی بگوید اما بیلی عبوس فریاد زد: «خفة شوا تا وقتی که آقای جولیان بہت اجازه ندادن، نباید حرف بزنی.» جولیان انگشتش را زیر چانه دخترک گذاشت و سرش را بلند کرد. به چشم‌های دخترک خیره شد. چند لحظه بعد امیلی شروع به لرزیدن کرد، فریادی کشید و رویش را برگرداند. اما جولیان با هر دو دست صورت دخترک را ثابت نگه داشت و گفت: «دوست داشتنی! تو واقعاً زیبایی، دختر جون. ما هم برای زیبایی ارزش زیادی قائلیم. همه‌مون.» صورت دخترک را رها کرد و یکی از دست‌های کوچکش را گرفت.

1. Adrienne

2. Cynthia

3. Valeric

4. Raymond

5. Kurt

دخترک همچنان می‌لرزید، اما تلاشی برای بیرون کشیدن دستش از دست جولیان نکرد. جولیان دست دخترک را به دست بیلی تیپتون داد و گفت: «می‌شه زحمتش رو بکشی، بیلی؟»

بیلی عبوس دستش را پشت کمرش برد و چاقویی را از غلاف بیرون کشید. چشم‌های تیره امیلی از شدت ترس گشاد شده بودند. سعی کرد دستش را عقب بکشد، اما بیلی محکم دستش را گرفته بود و خیلی سریع بود؛ خیلی خوبی سریع. دخترک تنها یک لحظه چاقو را دید و لحظه‌ای بعد تیغه‌اش خونی بود. خون از مج دست دخترک جاری شد و به روی زمین ریخت. در سکوت مطلق اتاق، صدای برخورد قطره‌های خون با کف چوبی زمین بسیار بلند به نظر می‌رسید.

دخترک نالهای کرد، اما پیش از آنکه درست متوجه شود که چه اتفاقی افتاده است، بیلی خود را عقب کشیده و جولیان دوباره دستش را در دست گرفته بود. جولیان دست دخترک را بلند کرد، لب‌هایش را بر روی زخم گذاشت و شروع به مکیدن کرد.

بیلی عبوس چند قدم عقب‌تر رفت و در آستانه در ایستاد. سایرین از روی پلکان پایین آمدند، به سمت جولیان حرکت کردند و با چشم‌های مشتاق دور جولیان و شکارش حلقه زدند. هنگامی که امیلی بیهوش شد، بیلی به جلو پرید و او را میان زمین و هوا گرفت. دخترک انگار هیچ وزنی نداشت!

جولیان شکارش را رها کرد و لبخند زد. گفت: «خیلی زیبا بود.»

جين که به شدت می‌لرزید، گفت: «خواهش می‌کنم، دیمون.» خون همچنان از زخم امیلی جاری بود. جولیان نگاه سرد و شرات‌باری به جین انداخت و گفت: «والری. نوبت توئه.»

دختر جوانی که چشمان بنفش جذابی داشت و لباس زردی پوشیده بود، قدمی به جلو برداشت. زانو زد و شروع به مکیدن خون روی دست شکار کرد. هنگامی که تمام آثار خون را از روی دست دخترک برد، لب‌هایش

را بر روی زخم گذاشت و شروع به مکیدن کرد.
به دستور جولیان، به ترتیب ریموند، آدرین، و خورخه به سراغ شکار
رفتند. سرانجام جولیان به سمت جین برگشت. لبخندی زد و با اشاره دست
به او اجازه داد که جلو برود. جین به سمت امیلی یورش برد. بلافصله
دندان‌هایش را در گردن شکارش فرو و شروع به مکیدن کرد. دیمون جولیان
چهره‌اش را در هم کشید و با انزجار به جین نگاه کرد. به بیلی عبوس گفت:
«وقتی کارش تموم شد، اینجا رو تمیز کن!»